

کوکو

صدیقه ملازینلی

کوچک علی ایستاده بود گوشه دستشویی بی سقف کنار حیاط. داشت زیر نور چراغ برق کوچه بقیه داستان را می خواند. دو صفحه اول قصه را عصر توی دکان دور از چشم اوستا خوانده بود. قصه مردمان شهری است که در دل کویر زندگی می کنند. آفتاب که می زند زن و مرد و پیر و جوان طبق عادت کلاه های حصیری خود را بر سر می گذارند و دنبال کسب و کارشان می روند. اما چند سالی می شود که تمام مردم این شهر اول کور می شوند بعد به پیری نرسیده می میرند. طبیبان از درمان مردم عاجزند. عاقبت به مردم شهر می گویند نباید به آسمان و خورشید نگاه کنید، و تنها راه نگاه نکردن به آسمان ترساندن کودکان از خورشید است. تا اینکه کودکی به دنیا می آید که برخلاف همه بچه ها از تاریکی می ترسد و از کلاه بدش می آید. هر جور کلاهی برایش می دوزند بعد از چند روز آن را گم می کند. پسرک چوپان است. مادری ندارد که دائم مواظبش باشد. شب ها می نشیند روبه روی ماه و روزها زیر آفتاب دنبال گوسفندان است. پسر به جوانی می رسد. نه کور می شود نه می میرد. راز کوری مردمانش را هم کشف می کند.

کوچک علی مجله را یواشکی گذاشته بود توی پیراهنش. آورد خانه. آسمان انگاری چسبیده بود به زمین. صدای کامیون ها روی کمر بند شهر و روستا از دور می آمد. پشه ها بیداد می کردند. چشم صغرا مادر کوچک علی تازه گرم شده بود که پشه ای وزوزکنان نشست روی گونه راستش. از خواب پرید. گونه اش را خاراند و فحش داد به پشه بی مروت. گشت به پهلوی راست. دید کوچک علی در جایش نیست. فکر کرد رفته مستراح. چند دقیقه ای گذشت. صغرا کلافه از سوزش دست و خارش جای نیش پشه صدایش را بلند کرد.

– کوکو کجایی؟ چرا نمی آیی کله مرگت را بگذاری!!

جوابی نشنید. فهمید کوکو کجاست. بار اولش نبود که.

کوچک علی شش‌دانگ حواسش توی داستان بود. «مرد راز کوری مردم را پیدا می‌کند. راز مرد فقط دو کلمه است: کلاه نپوشید. اما پیرمردها و بزرگان شهر با او مخالفت می‌کنند: ما سال‌هاست کلاه می‌پوشیم. خورشید مغز را می‌سوزاند. آفتاب باعث کوری مردم شده. مگر می‌شود بدون کلاه زندگی کرد؟! طیبیان و به‌خصوص کلاه‌دوزها که از کسادى کار و بارشان می‌ترسند تصمیم به کشتن مرد می‌گیرند. او را توی خانه‌اش زندانی و خانه را محاصره می‌کنند. مرد با کمک بهترین دوستش تصمیم عجیبی می‌گیرد.»

اوقات صغرا تلخ شد. برخاست. چوب تنورمال را برداشت. پاورچین پاورچین رفت پشت دیوار مستراح. کوچک علی مجله را آورده بود نزدیک صورتش و با حرص کلمات را می‌خورد.

صغرا از همان بالای دیوار چوب را بالا آورد. داد زد:
- چقدر بگم سر تو این کتاب‌ها و روزنامه‌ها نکن! دیوانه می‌شوی آخرش! هیچ خری می‌آید تو این نور کم روزنامه بخواند؟! می‌خواهی کور بشوی؟!
کوکو غافلگیر شد. از مستراح دوید بیرون. رفت آن طرف باغچه. می‌دانست دور باغچه که بدود دست ننه‌اش به او نمی‌رسد.
می‌خواست هر طور شده آخر قصه را بخواند و بفهمد عاقبت مرد چه می‌شود. چگونه از دست کلاه‌دوزها فرار می‌کند.

مادر چوب به دست دور باغچه می‌دوید و بد و بیراه می‌گفت. می‌خواست مجله را بگیرد و ببینداز توی تنور داغ. مثل دفعه قبل. صغرا که نمی‌توانست کوچک علی را بگیرد بیشتر جری می‌شد. ایستاد کنار تنور.
- خدا الهی ورت داره من از دستت راحت بشم! آن از غروب که دستم تو تنور سوخت، این هم از شبم که می‌خواستم کله مرگم را بگذارم تو جون به پشتم کردی. من نمی‌دانم تو این خراب‌شده‌ها چی می‌نویسن که تو ول‌کنشان نیستی!
کوچک علی ایستاد آن طرف باغچه روبه‌روی صغرا.
- ننه همین یه بار. جون خودم می‌خواهم ببینم این مرده آخرش از زندان فرار می‌کنه یا نه.

اسم زندان که آمد مادر کفری شد.

- فردا می‌آم پیش اوستایت. می‌گم وقتی می‌خواهی بیایی خانه جانت را بگرده. به تو چه که مرد فرار می‌کنه یا نه؟! کوکو افتاد به التماس.

- فقط همین دفعه. چشم، دیگه نمی‌خوانم. از حالا مجله دستم دیدی تکه تکه‌ام کن. به جان خودم. دیگه هیچی غیر از درس مدرسه نمی‌خوانم.

صغرا ول کن نبود. آتش افتاده بود به جانش. شد یک کوره آتش. روزش از اول صبح بد گذشته بود. خمیرهای فطیر شده بود. نان‌ها را کسی نخریده بود. سارق نان را برگردانده بود خانه.

دلش خوش بود کوکو را می‌فرستد دم دکان عطاری کل غلامعلی. شاگرد که کم نبود. محض رضای خدا کوکو را قبول کرده بود.

غلامعلی عطار گفته بود کوچک علی دل به کار نمی‌دهد. یا دائم عکس ماشین جمع می‌کند یا سرش تو کتاب و روزنامه است. شکایت کرده بود که فرستادمش از پشت دکان کاغذ بیاورد دوا بیچم بدهم دست مشتری، بعد از نیم ساعت نیامده. رفتم دیدم نشسته روی کیسه جو، تو لوله نور بالای سقف دارد روزنامه می‌خواند. لااقل بفرستش بنایی آجر بدهد دست اوستا چندرغاز گیرش بیاید برای درس و مدرسه‌اش.

صغرا گفته بود محض رضای خدا نگهش دار. جسم و جانی نداره که بفرستمش گل کاری و بنایی. اینجا باشه خاطر من جمعه که اوستایش شمایی. ولو همیشه تو کوچه و خیابان.

صغرا چوب را پرت کرد سمت کوکو.

- من امشب از تو لجبازتر شده‌ام. به ارواح خاک بابایت تا روزنامه را ندهی ولت نمی‌کنم.

کوچک علی نمی‌توانست. نمی‌توانست بی‌خیال مرد بشود. اگر بقیه قصه را نمی‌خواند مثل دفعه قبل که نفهمید چه بر سر دخترک فراری که نامادری داشت آمده، تا چند روز هزار جور قصه می‌ساخت توی دلش.

بغض قلمبه شد توی گلویش. ناگهان احساس کرد همان دخترک است که از دست نامادری اش فراری شده. احساس کرد مادرش هم نامادری توی قصه است. دخترک توی قصه، آخرین روزی که می‌خواست فرار کند ترسش ریخت. ایستاد جلو نامادری اش، همه حرف‌های توی دلش را به او گفت. کوچک علی حال عجیبی پیدا کرد. یک‌دفعه دست از گریه و زاری برداشت. دلش برای خودش سوخت. رفت بالای سکو. فریاد زد:

- نمی‌دهم. کاغذها را نمی‌دهم. اصلاً چرا این قدر اذیتم می‌کنی؟! توی کوچه که نمی‌گذاری بروم با بچه‌ها تیل‌بازی کنم. می‌گی حرف بد می‌زنن. نقاشی که نمی‌گذاری بکشم می‌گی نقاش‌ها فقیرند. همراه عمو که نمی‌گذاری بروم می‌گی شاگرد شوفری عاقبت نداره.

ناگهان برق رفت.

صغرا نفس نفس‌زنان ایستاد کنار باغچه دست گرفت به تنه درخت انار. کوکو جلو اشک‌هایش را گرفت. کاغذها را محکم‌تر به سینه فشرد. دست تو هوا تکان داد.

- اصلاً چرا کتاب‌های بابا را سوزاندی، ها؟! بگو! اصلاً بگو من چه کار کنم، ها؟! چه کار کنم؟!

اوقات مادر تلخ‌تر شد. تحمل جوابگویی و زبانزنی کوکو را نداشت. پابره‌نه از میان بوته‌های ریحان وسط باغچه دوید. آمد سمت کوکو.

- می‌زنم قد پاهات را سیاه می‌کنم. حتماً تو همین کتاب‌ها نوشته چشم بکنی تو چشم مادرت جوابگویی کنی، ها؟!

پاهای کوکو لرزید. سست شد. پیش از آنکه مادر به او برسد پرید پایین. دوید طرف در حیاط. چفت در را کشید. خودش را انداخت توی تاریکی. پا به دو گذاشت.

صغرا پابره‌نه آمد توی کوچه. دو طرف کوچه را نگاه کرد. نفهمید کوکو از کدام طرف رفته. یک طرف کوچه را نگاه کرد.

- مگر امشب خانه نیایی و تا صبح تو کوچه بخوابی!

بعد هم برگشت. در را چفت کرد. نشست پشت در. بدنش می‌لرزید. پیشانی‌اش خیس عرق بود. دستش مثل چراغ می‌سوخت. کوچک علی توی تاریکی همین‌طور می‌دوید. مجله را گرفته بود تو بغل و می‌رفت. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. دو سه کوچه که از خانه دور شد رسید کنار جاده. شروع کرد راه رفتن. آرام از کناره راه می‌رفت و هق هق می‌کرد.

فکر کرد دیگر نمی‌روم توی آن خانه. احساس کرد دیگر نه تحمل آزار و اذیت‌های مادرش را دارد نه حوصله کار کردن توی دکان و زخم زبان شنیدن از اوستا را. خسته بود از وضعی که داشت. هیچ وقت این جور باورش نشده بود که بی‌کس و کار بودن و یتیم شدن این همه سخت باشد. بارها از در و همسایه شنیده بود که اعصاب مادرش از روزی که پدرش در زندان مرد آن‌طور ضعیف شده ریخته به هم.

فکر کرد می‌روم پیش عمویم زندگی می‌کنم. مگر چند بار که او را توی کوچه و خیابان دیده بود نپرسیده بود «خوبی عمو؟ چه کارا می‌کنی؟ ننهت اذیت نمی‌کنه؟ اذیت کرد بیا رو ماشین پیش خودم».

«می‌روم. برای مدتی هم شده می‌روم تا قدرم را بدانی. وقتی گندم‌هایت را تنهایی کول کردی بردی آسیاب، وقتی کسی نبود غروب‌ها پای تنور چونه بگیرد، وقتی کوکو نبود شب‌ها پاهات را بمالد تا خواب بروی، آن وقت قدرم را می‌دانی. می‌روم. تا قدر پسر داشتن را بفهمی.»

کامیونی با سرعت و بوق ممتد پیچید توی فکرهايش. آمد این طرف جاده توی شهر. ایستاد وسط تاریکی روبه‌روی روستا. دست‌ها را توی هوا تکان می‌داد و بلند بلند حرف می‌زد.

«آن وقت راه می‌افتی می‌آی شهر پیش عمو. پشت دستم را هم می‌بوسی. التماس می‌کنی که برگردم. آن وقت من هم ناز می‌کنم که آلا و بلا تا قول ندهی برایم کتاب بخری، تا قول ندهی که هیچ وقت کتکم نزنی و تو کوچه جلو بچه‌ها گوشم را نگیری و بیاوری خانه نمی‌آیم که نمی‌آیم.»

خانه جدید عمو را بلد نبود. همین طور که می رفت رسید به خانه ای که دیوار خشتی اش را خراب کرده بودند. نصف حیاط و کوچه پر از خشت و خاک و خل بود. خانه را می شناخت. خانه کوبیده دوست بابایش بود که توی زورخانه ضرب می زد. بابا دست او را می گرفت می برد زورخانه. او هم می نشست کنار کوبیده. همه حواسش می رفت پیش انگشت های بلند لاغر کوبیده که تند و تند روی پوسته تنیک بالا و پایین می رفتند.

یک بار از بابا پرسید: بابا چرا به او می گویند کوبیده. بابا قاه قاه خندیده و گفته بود قصه ای دارد این کوبیده. گویا یک روز صبح زود وقتی این کوبیده می رفته زورخانه، زنش توی یک دستمال برایش نان و گوشت کوبیده می گذارد. توی راه دستمال از جلو دوچرخه می افتد روی خاک و خل کوچه. کوبیده برمی گردد، دستمال را برمی دارد شروع می کند به تکاندن نان و گوشت کوبیده و برای خودش شعر می خواند که «ای کوبیده ای نازنین، چی شد که خوردی بر زمین». فضول باشی ها هم که همیشه همه جا هستند او را در این حال می بینند. از همان وقت کمال می شود کوبیده. تا جایی که خودش هم به این اسم عادت می کند. اما ندیده بود بابایش بگوید کوبیده.

کوچک علی از یادآوری قصه و خنده بابا دلش به درد آمد. حالا از پنجره روشن میان برگ ها حیاط خانه کوبیده را می دید. آهسته رفت توی باغچه. کوبیده نشسته بود روی ته گاهی کنار زن و دخترش.

برق رفته بود. کوچک علی می خواست جاپایش را میان خشت ها باز کند و برود جلوتر. نفهمید پایش به چی خورد و صدای تق بلندی برخاست. سرهای روی سکو برگشت سمت باغچه. کوبیده به خیال اینکه گربه است چند بار پیشت کرد. به دخترش گفت:

- فاطمه بابا برو گربه را پیشت کن نره سراغ مرغ و خروس ها.
دختر کوبیده چراغ بادی را برداشت آمد سمت باغچه. کوچک علی می خواست فرار کند پشت پیراهنش گیر کرد به شاخه انار. نتوانست خودش را آزاد کند. فاطمه چراغ بادی را گرفت بالا. چشمش افتاد به چشم های پف کرده و سرخ کوکو. او را نشناخت. جیغ کشید. برگشت سمت سکو. گفت:

- بابا یه جن زیر درخته.

مادر فاطمه داشت بچه کوچکش را شیر می‌داد. وحشت‌زده برخاست ... بچه را گرفت توی بغل. بلند و تند بسم‌الله می‌گفت. رو کرد به کوبیده.

- تو مرد خانه‌ای برو ببین کیه. بچه را فرستادی دزد بگیره؟! کوچک علی پیراهنش را آزاد کرد. از زیر درخت آمد تو روشنایی کم‌جان چراغ.

- سلام، نترسین منم.

زن و دختر کوبیده خیز برداشتند سمت او.

- تو کی هستی؟

کوبیده چراغ را از دست دخترش قاپید. آمد کنار باغچه. گرفت جلو صورت کوکو.

- تو کوکو پسر آق فضل‌الله خدایامرز نیستی؟ اینجا چه کار می‌کنی. چرا از در نیامدی؟! کوچک علی با بغض و خجالت سر انداخت پایین.

- چرا خودمم. از دست ننه‌ام فرار کردم آدمم اینجا. خودمم نفهمیدم چه جوری سر از اینجا درآوردم!

کوبیده بازوی کوکو را گرفت. او را برد نشاند روی فرش.

- بیا ببینم چی شده! این ننه‌ات هم خودش را قد یه بچه کرده‌ها!

زن کوبیده عصبانی بود. خودش را آماده کرده بود با یک دزد روبه‌رو شود و او را بگیرد دم فحش و ناسزا. گفت:

- اول طرف بچه را بگیر! تا این یه دسته‌گلی به آب نداده باشه که مادرش این وقت شب او را بیرون نمی‌کنه.

به کوچک علی برخورد. برخاست که برود.

- من هیچ کاری نکردم. از خانه هم بیرونم نکرده. خودم فرار کردم. داشتم تو مستراح مجله می‌خواندم که آمد با چوب تنور افتاد دنبالم.

زن و دختر کوبیده خنده‌شان گرفت. پق خنده فاطمه دررفت. کوبیده زد به پای او. دست کوچک علی را گرفت نشاندش پهلوی خودش. زن کوبیده گفت:

- حالا جا قحط بود رفتی تو مستراح روزنامه بخوانی؟
 - چه کار کنم؟! آگه تو اتاق بخوانم که می‌گه نفت الکی نسوزان.
 کوبیده سر تکان داد. آه کشید. به زنش گفت:
 - یه چایی بریز بخوره. طفلکی صدایش گرفته. خدا الهی هیچ بچه‌ای را
 بی‌پدر نکند که تویی خور همه می‌شه!
 کوچک علی آرام‌تر شد. از اینکه کوبیده طرف او را گرفت دلش گرم شد.
 شروع کرد به بلبل‌زبانی.
 - به خدا از وقتی بابایم مرده هیچ جا قرب و عزتی ندارم. مردم فکر می‌کنند
 من حالیم نمی‌شه. یکی می‌گه یکی یه دونه است و دیوونه. یکی می‌گه پدر
 بالاسر بچه نباشه علف خودرو بار می‌آید. اوستا می‌گه مثل بابایت سر تو کتاب‌ها
 نکن بیچاره می‌شوی. حالا همه این‌ها به درک! کاشکی ننه‌ام این‌قدر اذیتم
 نمی‌کرد.
 دوباره بغض لقمه شد توی گلویش. زن و دختر کوبیده دلشان برای او سوخت.
 زن کوبیده چایی را که ریخته بود داد دست کوکو گفت:
 - غصه نخور بره‌ام. خدا بزرگه. ننه‌ات هم اعصابش ضعیفه. می‌ترسه تو بد بار
 بیایی. می‌ترسه سر بکنی تو کتاب‌ها از دستت بده مثل ...
 بقیه حرفش را خورد.
 کوچک علی چایی‌اش را خورد. کوبیده گفت:
 - حالا برخیز مثل یک مرد برویم دم خانه‌تان. دست مادرت را بیوس. منم
 ضامنت می‌شوم که دیگه تو را نزنه. پاشو.
 کوچک علی مصمم گفت:
 - من دیگه نمی‌رم خانه خودمان ... اگر هم شما نگذارین امشب اینجا بخوابم
 می‌روم تو کوچه می‌خوابم. می‌خواهم صبح بروم دم گاراژ. عمویم را پیدا کنم
 می‌روم پیش عمویم.
 زن کوبیده ناراحت شد.

- عجب جایی هم می‌خواهی بروی! من عمو و زن عمویت را می‌شناسم. آن‌ها که خدا و پیغمبر سرشان نمی‌شه! از چاله درمی‌آیی می‌افتی تو چاه. اصلاً مگه آدم با مادرش قهر می‌کنه؟! دیگه نبینم از این حرف‌ها بزنی ها!!

کوچک علی بی‌حوصله و عصبانی بود. برخاست.

- به ارواح خاک آقایم اگه شما هم نگذارین اینجا بخوابم می‌روم تو کوچه می‌خوابم. دیگه نمی‌روم خانه.

کوبیده چشم و ابرو بالا پایین کرد به زنش.

- خیلی خب. حالا همین امشبى را بگذار اینجا بخوابد. تا صبح خدا بزرگه. از این ستون تا آن ستون فرجه.

رو کرد به دخترش:

- برو همان رختخوابی که رو پشت‌بامه بیداز امشب راحت بخوابه.

زن کوبیده راضی نبود بچه مردم توی خانه‌اش بخوابد. مادر کوچک علی را می‌شناخت. اگرچه دلش برای او می‌سوخت می‌دانست اگر بفهمد کوچک علی آنجا خوابیده قشقرق راه می‌اندازد که چرا همان دیشب دست بچه‌ام را نگرفتید او را بیاورید خانه.

دختر کوبیده پتوی سیاه و سبکی را بغل کرده بود. از پله‌های گلی گوشه حیاط برد بالا. برگشت. کوبیده زد پشت شانه کوچک علی.

- پاشو برو بخواب. انشالله صبح همه چی درست می‌شه.

کوچک علی برخاست. آرام و بی‌صدا رفت روی پشت‌بام.

کوبیده به زنش گفت:

- می‌روم دم خانه‌شان به مادرش می‌گویم اینجااست. خواست بیاید ببردش. نخواست بگذارد اینجا بخوابد. ها چطوره؟

هوای پشت‌بام خنک بود. کوچک علی نشست روی تشکچه کوچکی که برایش انداخته بودند. تشک مال بچه کوچک کوبیده بود. بوی تند ادرار اذیتش می‌کرد. نتوانست روی آن بخوابد. تشک را برداشت. پتو را انداخت زیر پایش. دراز کشید. یاد رختخواب کوچک و تمیز خودش افتاد. از همان بچگی عادت کرده بود به پاکیزگی و نظافت. مادرش هر چه بود زندگی‌اش مثل دسته‌گل تر

تمیز و مرتب بود. کوچک علی را هم عادت داده بود به پاکیزگی. اگرچه خاله‌اش می‌گفت مادرت وسواس دارد اما کوکو پاکیزگی خانه‌شان را خیلی دوست داشت. ماه گرد و بزرگ بود. از پشت‌بام کناری صدای یک مادر و دختر را می‌شنید که بلند بلند با هم حرف می‌زدند. مادر انگار پیر بود و گوش‌هایش سنگین. کوچک علی دلش می‌خواست صدای آن‌ها را نشنود. دلش می‌خواست راحت فکر کند. از اینکه چند وقتی می‌رفت پیش عمو خوشحال بود. عمو که از خدا می‌خواست او را ببرد پیش خودش. یکی دو بار به مادر کوچک علی گفته بود بگذار بیاید پیش خودم شاگرد شوفری کند کم کم ماشین می‌دهم دستش. صغرا میانه خوبی با آن‌ها نداشت. دلش نمی‌خواست کوچک علی شاگرد شوفر شود. خود کوچک علی هم اگرچه عاشق رانندگی و پشت ماشین نشستن بود از شوفری خوشش نمی‌آمد.

در رؤیاهای شیرین خودش بود که یک‌دفعه صدای مادرش را شنید. داشت با زن کوبیده سلام و احوالپرسی می‌کرد.

تو دلش گفت ای کوبیده بی‌معرفت، آخرش رفتی مادرم را خبر کردی. ترس ریخت توی دلش. الان بود که مادر می‌آمد بالا حسابش را می‌رسید. همین را کم داشت که جلو زن کوبیده و دخترش کتک بخورد.

برخاست. آمد لبه بام. کوبیده داشت به زنش می‌گفت: بلانسبت بلانسبت مثل گربه‌ای که دنبال بچه‌اش میو میو می‌کند افتاده بود تو کوچه‌ها دنبال کوچک علی و کوکو کوکو می‌کرد.

کوچک علی احساس بدی داشت. از اینکه دست از سرش برنمی‌داشتند ناراحت بود. فکر کرد اگر خواست بیاید بالا کتکم بزند داد می‌زنم و می‌گویم خودم را از همین جا می‌اندازم پایین.

مادرش نشسته بود گوشه فرش، با زن کوبیده حرف می‌زد. گریه می‌کرد. با گوشه چارقدش تند تند اشک‌هایش را پاک می‌کرد. زن و دختر کوبیده برایش دل می‌سوزاندند. او را دلداری می‌دادند.

- چه کار کنم؟! پدر که بالای سرش نیست. می ترسم مثل علف خودرو بار
بیاید شرمندۀ فضل الله شوم... خودش می داند وقتی او را کتک می زنم بعدش
چقدر خودم را نفرین می کنم.
نگاه کرد بالا.

- حالا نیفتد از پشت بام. این عادت دارد شبها از توی خواب برمی خیزد آب
می خورد. کاش کوزه ای پارچ آبی می گذاشتین بالای سرش. اصلاً چرا
فرستادینش بالا؟! کاشکی بیدارش می کردین ببرمش خانه.
کوبیده گفت:

- غصه نخور. خودم هم می روم روی پشت بام می خوابم که خیالت راحت
باشد. صبح اول صبح دستش را می گیرم می آورم با هم آشتی کنین. تو هم قول
بده دست رویش بلند نکنی. فردای قیامت جواب خدا را چه می دهی؟! گناه دارد
بچه یتیم را می زنی!
صدای هق هق صغرا بلندتر شد.

کوچک علی از بالا همه چیز را می دید و می شنید. دلش برای مادرش سوخت.
مخصوصاً وقتی مچ دستش را که توی تنور سوخته بود به زن کوبیده نشان داد.
همان جا نشست توی گودی ناودان. بغض گلویش را مثل دستهای بزرگ
اوستا فشرد. برخاست. افکارش را هل داد پایین.
- نه امشب نمی روم. بگذار یک شب بی پسر بخوابد تا قدم را بداند.
مادرش داشت خداحافظی می کرد. تا دم در همین طور سفارش می کرد.
می گفت من امشب تا صبح خواب نمی روم.

صدای بسته شدن **دری دیوار** را که شنید فهمید مادرش رفته.
مجله را از توی پیراهنش بیرون آورد. کجا بود؟ پیدایش کرد. «دوستش
نقشه ای داشت. باید کاری می کردند که دشمنان به اشتباه بیفتند. گفت من
می خوابم جای تو. توی رختخوابت. تو فرار کن.»

کوچک علی صدای پارس سگها را از دور شنید. می دانست گله سگها از
آن طرف جاده می آید توی شهر. پس باید خیلی از شب گذشته باشد. فکر کرد
اگر سگی چیزی آن وقت شب بیاید توی راه مادرش چه؟! کاش کوبیده همراه

مادر رفته بود و او را رسانده بود خانه‌شان. از این فکر خودش خجالت کشید.
دوباره صدای پارس سگ‌ها را شنید. زیاد دور نبودند.
برخاست مجله را گذاشت توی پیراهن. با شتاب از پله‌ها پایین آمد. کوبیده و
زنش داشتند رختخواب می‌انداختند که بخوابند. دوید طرف دالان و گفت:
- من رفتم. مادرم از سگ می‌ترسد. می‌ترسم سگی چیزی بیاید توی راهش
زهره‌ترک شود. خداحافظ.
در خانه را باز کرد. بی‌آنکه آن را ببندد هراسان دوید توی کوچه، توی تاریکی.
کوبیده داد زد:

- لااقل یه کفشی می‌پوشیدی بچه، شاید ...
برق آمد. کوبیده صلوات فرستاد.
زن کوبیده از سر و صدای تنبک بیدار شد. پاورچین پاورچین آمد توی بادگیر.
- نصف شبی زده به سرش این کوبیده!
کوبیده نشسته بود وسط بادگیر با انگشتان بلند و لاغر ضرب گرفته بود روی
تنبک. دفتر کهنه جلدچرمی کنارش بود. می‌خواند و می‌زد. اشک تمام پهنای
صورتش را خیس می‌کرد.

- گفت پیغمبر اگر بینی یتیم دست بر مویش بکش همچون نسیم
بعد از آبی با من ای نیکوسرشت همچو انگشتان دستم در بهشت
زن کوبیده دفتر را شناخت. خودش آن را قایم کرده بود. دفتر از وقتی پدر
کوچک علی رفت زندان، ماند توی زورخانه پیش کوبیده. بعد از کشته شدن
فضل‌الله بابای کوچک علی، کوبیده دفتر را آورده بود خانه. به زنش گفته بود
قایمش کن. شعرهایش را حفظ بود و توی زورخانه می‌خواند.
زن کوبیده گفت:

- پاشو خودت را اذیت نکن. نصف شبی بیدار می‌کنی مردم را.
کوبیده هق‌هق کنان گفت:
- بگذار بیدار شوند، بگذار بیدار بشوند.